

ثروت مردم در چنگال تاراج

افغانستان در برابر یکی از عریان‌ترین تناقض‌های زمانه ما قرار دارد: کشوری با ثروت‌های عظیم، اما گرسنه؛ کشوری که میلیون‌ها انسان در آن اکنون با گرسنگی دست‌وپنجه نرم می‌کنند. در یک سوی این تناقض، قراردادهای استخراج معادن قرار دارد؛ در سوی دیگر، خانواده‌هایی که توان خرید نان برای خود و شیر و دارو برای کودکان‌شان را ندارند.

این تناقض تصادفی نیست و نمی‌توان آن را تنها به خشکسالی، بازگشت مهاجران، کاهش کمک‌های خارجی یا فقر تاریخی افغانستان نسبت داد. این عوامل بحران را تشدید می‌کنند، اما سؤال همچنان پابرجاست: چرا ثروتی که سرمایه افغانستان است، به بهبود زندگی مردم نمی‌آید؟

پاسخ این سؤال ما را به قلب مناسبات اقتصادی و سیاسی حاکم بر افغانستان می‌برد؛ جایی که منابع مردم، بدون مشارکت آنان، در معرض قراردادهای بزرگ با دلالان و قاچاقچیان بین‌المللی قرار می‌گیرند؛ در حالی که تبعیض سیستماتیک قومی و گروهی موانع جدی‌ای در برابر نیروی اصلی کار ایجاد کرده و بخش بزرگی از جمعیت، به‌ویژه زنان، از بازار کار کنار گذاشته شده‌اند. پیامد چنین وضعیتی چیزی جز تعمیق فقر و گسترش گرسنگی نیست.

معادن مردم در حال معامله‌اند، اما زندگی مردم در حال فروپاشی است. این بخشی از همان تناقض عریانی است که بر زندگی میلیون‌ها انسان سایه افکنده است.



در این شماره:

۱. ثروت مردم در چنگال تاراج
۲. سازمان یا سلطه؟ مسئله اقتدار در جامعه مدرن
۳. طالبان؛ محصول جنگ سرد و پروژه قدرت
۴. بوروکراسی چگونه به یک طبقه قدرت تبدیل می‌شود؟

مولد به سرمایه، تکنولوژی، صنعت و استفاده از منابع طبیعی نیاز دارد. این ضرورت در همه حال و تحت هرگونه شرایطی محسوس است.

اما مسئله این است که چه کسی منابع را استخراج می‌کند، با چه شرایطی، برای چه مدتی، در برابر چه سهمی برای مردم، و درآمد حاصل از آن چگونه مصرف می‌شود؛ یا با توجه به ماهیت رژیم، به کجا می‌رود؟

اگر پاسخی برای این سؤال‌ها وجود نداشته باشد، «سرمایه‌گذاری» به واژه‌ای برای پوشاندن مناسباتی تبدیل می‌شود که در آن سرمایه‌دار - یا در رابطه با این مبحث، طرف قرارداد - از منابع عمومی سود می‌برد و جامعه هزینه‌های اجتماعی و محیط‌زیستی استخراج را تحمل می‌کند.

منابع طبیعی افغانستان سرمایه شخصی هیچ گروه سیاسی نیستند. آنها متعلق به مردم افغانستان و نسل‌های آینده‌اند. از همین رو، قراردادهای مربوط به آنها نمی‌توانند صرفاً در اتاق‌های بسته میان یک رژیم نصب‌شده در قدرت و سرمایه‌گذاران، یا بهتر بگوییم، قاچاقچیان، مورد تصمیم‌گیری قرار گیرند و سپس به عنوان «دست‌آورد اقتصادی» به مردم عرضه شوند.

ثروت یک ملت را نمی‌توان پشت درهای بسته معامله کرد و فقر همان ملت را به سرنوشت محتوم آن تبدیل نمود.

افسانه رشد در سرزمین فقر

هنگامی که سرانه زندگی سقوط می‌کند، سخن گفتن از «رشد» چیزی جز بازتولید یک افسانه اقتصادی نیست. رژیم طالبان می‌تواند افزایش عواید، رشد تجارت و توسعه استخراج معادن را نشانه موفقیت اقتصادی معرفی کند؛ اما ارقام بانک جهانی تصویر دیگری ارائه می‌کنند.

گزارش‌های موجود درباره وضعیت غذایی افغانستان، بدون شک، ابعاد فاجعه را به روشنی نشان می‌دهند. افغانستان هم‌اکنون در شمار کشورهایی قرار دارد که با شدیدترین بحران‌های غذایی جهان روبه‌رو هستند.

بانک جهانی نیز در گزارش بهار ۲۰۲۶، در حالی از رشد ۴.۸ فیصدی اقتصاد افغانستان در سال ۲۰۲۵ سخن می‌گوید، تصریح می‌کند که این رشد به بهبود سطح زندگی مردم منجر نشده است. بازگشت حدود ۳.۷ میلیون مهاجر، رشد سریع جمعیت و ضعف سرمایه‌گذاری، از عوامل کاهش تولید ناخالص داخلی سرانه به میزان ۵.۶ فیصد بوده‌اند.

این ارقام پرده‌ای از واقعیت بزرگتری را کنار می‌زنند: ممکن است اقتصاد در جدول‌های آماری رشد کند، اما انسان‌ها در زندگی واقعی فقیرتر شوند.

تورم نیز تا مارچ ۲۰۲۶ به ۷.۶ فیصد رسیده و افزایش قیمت مواد غذایی، قدرت خرید خانواده‌ها را بیش‌تر تضعیف کرده است. بانک جهانی نیز هشدار داده است که این وضعیت فقر و ناامنی غذایی را تشدید می‌کند.

پس وقتی از «رشد اقتصادی» سخن می‌گویند، باید پرسید: رشد برای چه کسی؟

اگر رشد اقتصادی با کاهش درآمد سرانه، افزایش قیمت مواد غذایی و گسترش ناامنی غذایی همراه باشد، مردم حق دارند بپرسند ثمره این رشد در کجای زندگی آنان وجود دارد.

قراردادهای کلان رژیم، سفره‌های کوچک مردم

در چنین شرایطی، قراردادهای بزرگ استخراج منابع طبیعی معنایی سیاسی و اجتماعی بسیار فراتر از یک معامله اقتصادی پیدا می‌کنند.

مسئله این نیست که افغانستان نباید منابع طبیعی خود را استخراج کند. کشوری با این حجم از فقر و بیکاری، برای ساختن یک اقتصاد

بانک جهانی گزارش می‌دهد که بازگشت حدود ۳.۷ میلیون نفر، از رشد اقتصادی پیشی گرفته و همین مسئله بر درآمد سرانه فشار وارد کرده است.

در کنار این فشار، تبعیض‌های سیستماتیک قومی و گروهی نیز دسترسی برابر به فرصت‌های اقتصادی و شغلی را محدود می‌کند. هنگامی که فرصت کار نه بر اساس شایستگی و نیاز اقتصادی، بلکه تحت تأثیر تعلقات قومی، گروهی، سیاسی و جنسیتی توزیع شود، بازار کار از یک سازوکار اقتصادی به ابزار اعمال قدرت تبدیل می‌شود.

بنابراین، کارگری که به دنبال کار است، با بازاری مواجه می‌شود که از یک سو فرصت‌های شغلی کافی تولید نمی‌کند و از سوی دیگر، با محدودیت‌های ساختاری و تبعیض روبه‌رو است.

در چنین اقتصادی، بیکاری دیگر یک حادثه فردی نیست؛ محصول ساختار اقتصادی و مناسبات قدرت است.

اقتصادی که کار تولید نمی‌کند، فقر تولید می‌کند

بانک جهانی خود تأکید کرده است که بخش خصوصی افغانستان با موانعی مانند برق غیرقابل اعتماد، دسترسی محدود به منابع مالی و گسترش اقتصاد غیررسمی روبه‌رو است و همین عوامل مانع رشد پایدار و ایجاد فرصت‌های شغلی می‌شوند.

این نکته بسیار مهم است.

استخراج یک معدن می‌تواند درآمد ایجاد کند؛ اما اقتصاد یک کشور زمانی دگرگون می‌شود که استخراج منابع به زنجیره تولید، صنعت، اشتغال و ارزش افزوده داخلی پیوند بخورد.

اگر افغانستان فقط مواد خام خود را استخراج کند - چیزی که هم‌اکنون در رژیم طالبان صورت می‌گیرد - و آن را به بازارهای خارجی صادر نماید، بدون آن‌که صنایع پایین‌دستی، تولید داخلی و اشتغال گسترده شکل بگیرد، بخش بزرگی از ارزش اقتصادی منابع در خارج از کشور ایجاد خواهد شد.

درآمدهای داخلی حکومت طالبان در سال ۲۰۲۵ به حدود ۱۹.۸ فیصد تولید ناخالص داخلی رسیده است؛ در همان حال، درآمد سرانه کاهش یافته و فشارهای اقتصادی بر خانواده‌ها افزایش یافته است.

این شکاف میان درآمد رژیم و وضعیت معیشتی مردم، نقطه عطف این ماجراست. رژیم می‌تواند درآمد بیشتری داشته باشد، بی‌آن‌که مردم ثروتمندتر شوند.

این دو مقوله یکی نیستند.

خیلی ساده: اگر افزایش عواید عمومی به ایجاد شغل، توسعه خدمات صحتی و آموزشی، گسترش زیرساخت‌ها و افزایش قدرت خرید مردم منجر نشود، صرف افزایش درآمد طالبان نمی‌تواند نشانه بهبود اقتصادی جامعه تلقی شود.

اقتصاد زمانی برای مردم معنا دارد که در زندگی آنان دیده شود؛ در نان سفره، در مزد کارگر، در فرصت شغلی جوان، در آموزش کودک، در داروی بیمار و در امنیت اقتصادی خانواده.

اقتصادی که فقط خزانه قدرت را پر کند، اما سفره مردم را خالی‌تر سازد، اقتصاد مردم نیست.

بازار کار؛ میدان دیگری برای حذف و تبعیض

در این میان، یکی از مهم‌ترین عوامل ساختاری بحران گرسنگی در افغانستان، محدودیت بر مشارکت زنان در اقتصاد و بازار کار است.

جامعه‌ای که زنان آن از بخش‌هایی از آموزش و اشتغال کنار زده می‌شوند، تنها با یک بحران حقوقی یا اجتماعی روبه‌رو نیست؛ ظرفیت تولیدی آن نیز محدود شده است.

افغانستان به میلیون‌ها شغل نیاز دارد، اما هم‌زمان طالبان بخشی از نیروی انسانی کشور را از بازار کار بیرون رانده‌اند. این تناقض را نمی‌توان با هیچ شعار اقتصادی یا نعره تکبیر پنهان کرد.

از سوی دیگر، بازگشت میلیون‌ها مهاجر از ایران و پاکستان - دو شریک اقتصادی طالبان - فشار بر بازار کار را افزایش داده است.

قراردادهای اقتصادی رژیم می‌توانند به ابزار بازتولید قدرت آن تبدیل شوند؛ منابع طبیعی درآمد ایجاد می‌کنند، درآمد قدرت سیاسی را تقویت می‌کند و قدرت سیاسی امکان کنترل بیش‌تر بر منابع را فراهم می‌سازد.

این چرخه اگر ادامه پیدا کند، می‌تواند به شکل‌گیری اقتصادی منجر شود که در آن ثروت در بالا متمرکز و فقر در پایین گسترده‌تر می‌شود.

از همین‌رو، بحث درباره معادن افغانستان فقط بحث استخراج سنگ از دل کوه نیست؛ بحث درباره مالکیت اجتماعی ثروت، توزیع درآمد، عدالت اقتصادی و آینده مردم افغانستان است.

و این همان جایی است که باید سؤال کنیم: اگر میلیون‌ها افغان گرسنه‌اند، اگر کودکان از سوءتغذیه رنج می‌برند، اگر جوانان کار ندارند، اگر زنان از بازار کار کنار گذاشته می‌شوند و اگر قدرت خرید خانواده‌ها سقوط کرده است، پس عاید به‌دست‌آمده از فروش معادن در کجا و برای چه کسانی مصرف می‌شود؟

این سؤال از دفترهای قدرت نیامده است؛ از سفره خالی مردم برخاسته است.

ثروتی که به نان تبدیل نشود

اگر از دل کوه‌ها میلیارد‌ها دالر بیرون کشیده شود، اما از دل خانه‌های مردم همچنان صدای گرسنگی بلند باشد، استخراج معدن به‌خودی‌خود نام دیگری برای توسعه نیست؛ می‌تواند به تاراج ثروتی تبدیل شود که صاحبان واقعی آن از ابتدایی‌ترین سهم خود محروم مانده‌اند.

ثروت افغانستان نباید ملکیت خصوصی یک رژیم، شبکه قدرت یا گروهی از دلالان داخلی و خارجی تلقی شود. این ثروت متعلق به جامعه‌ای است که نسل‌ها در این سرزمین زیسته‌اند و نسلی که پس از ما خواهد آمد. از این‌رو، مسئله فقط این نیست که چند قرارداد

در چنین نمونه‌ای، افغانستان تنها صاحب معدن است، اما صاحب زنجیره ارزش معدن نیست.

این همان مناسباتی است که منابع افغانستان را به کالایی برای معامله تبدیل می‌کند، اما مردم افغانستان را همچنان در حاشیه اقتصاد نگه می‌دارد.

فقر، بیماری و فرسایش انسان

گرسنگی فقط فقدان غذا نیست. گرسنگی نیروی کار را فرسوده می‌کند، کودکان را از رشد طبیعی باز می‌دارد، بیماری را افزایش می‌دهد و توان تولیدی نسل آینده را کاهش می‌دهد.

وقتی خانواده‌ای توان خرید غذای کافی ندارد، بیماری برای آن خانواده فقط یک مسئله صحتی نیست؛ می‌تواند به از دست رفتن نیروی کار، کاهش درآمد و فرو رفتن بیش‌تر در فقر منجر شود.

در چنین شرایطی، کمک‌های بشردوستانه تنها می‌توانند بخشی از پیامدهای بحران را مهار کنند. گزارش‌ها نشان می‌دهند که کمبود بودجه و محدودیت‌های موجود، دامنه این کمک‌ها را نیز کاهش داده است.

اما هیچ جامعه‌ای نمی‌تواند آینده خود را بر کمک غذایی بنا کند.

ملت گرسنه به صدقه نیاز ندارد؛ به اقتصادی نیاز دارد که امکان کار، تولید و زندگی شرافتمندانه را فراهم کند.

و اگر ساختار موجود قادر به فراهم‌کردن چنین اقتصادی نیست، جامعه باید خواستار دگرگونی آن شود؛ دگرگونی عمیق و بنیادین در مناسباتی که فقر را بازتولید می‌کنند و ثروت عمومی را از دسترس اکثریت مردم خارج می‌سازند.

منابع طبیعی و سازوکار بازتولید قدرت

از این منظر، مسئله معادن را نمی‌توان از ساختار سیاسی کنونی افغانستان جدا کرد.



امضا شده و چه مقدار سرمایه وارد کشور شده است. مسئله این است که چه مقدار از این ثروت به زندگی مردم بازمی‌گردد

آیا معدن به کارخانه تبدیل می‌شود؟ آیا استخراج به صنعت داخلی پیوند می‌خورد؟ آیا درآمد معدن به ایجاد کار برای جوانان می‌انجامد؟ آیا مناطق محروم از آن سهمی در آموزش، صحت و زیرساخت می‌برند؟ آیا زنان و مردان افغانستان فرصت برابر برای مشارکت در اقتصاد خواهند داشت؟ و سرانجام، آیا مردم افغانستان می‌توانند بر ثروت خود نظارت داشته باشند؟

بدون پاسخ به این سؤال‌ها، اعلام قراردادهای کلان بیش از آن‌که خبر توسعه باشد، می‌تواند خبر انتقال ثروت از مالکیت عمومی به مناسبات قدرت و سرمایه باشد. کشوری که ثروت فراوان دارد، اما مردمش گرسنه‌اند، فقیر از منابع نیست؛ فقیر از مناسباتی است که منابع را در اختیار گرفته‌اند.

افغانستان امروز با انتخابی تاریخی روبه‌رو است: یا منابع طبیعی آن در خدمت ساختن اقتصادی مولد، عادلانه و متکی بر کار و تولید قرار گیرد، یا استخراج منابع به ادامه همان چرخه‌ای بدل شود که در آن ثروت در یک سو انباشته می‌شود و فقر در سوی دیگر گسترده‌تر.

ملت گرسنه، قرارداد میلیاردی نمی‌خورد. معدن نان نیست؛ اگر ثروت آن به زندگی مردم بازنگردد، فقط خاک را از زیر پای مردم خالی می‌کند و فقر را بر جای می‌گذارد. افغانستان به اقتصادی نیاز دارد که انسان را در مرکز قرار دهد، نه قرارداد را؛ کار را ارج بگذارد، نه رانت و دلالتی را؛ و ثروت ملی را به حق عمومی تبدیل کند، نه ابزار تحکیم قدرت.

ثروت افغانستان باید به مردم افغانستان بازگردد؛ از دل معدن به کارخانه، از کارخانه به کار، و از کار به نان و زندگی شرافتمندانه.

سفاح

سازمان یا سلطه؟

مسئله اقتدار در جامعه مدرن



یکی از مناقشه‌های دیرپای اندیشه سیاسی این است که آیا انسان‌ها می‌توانند در یک جامعه پیچیده، بدون آن‌که روابط فرمان‌روایی و فرمان‌برداری بر زندگی آنان حاکم باشد، با یکدیگر همکاری و سازمان‌یابی کنند یا نه. زندگی اجتماعی بدون همکاری امکان‌پذیر نیست و همکاری نیز، به‌ویژه در جوامع پیچیده، به هماهنگی، تقسیم کار، تعیین مسئولیت و تصمیم‌گیری درباره امور مشترک نیاز دارد. هرچه دامنه فعالیت اجتماعی گسترده‌تر و فناوری و تقسیم کار پیچیده‌تر شود، نیاز به هماهنگی نیز افزایش می‌یابد. از همین واقعیت، این استدلال شکل گرفته است که سازمان اجتماعی ناگزیر به نوعی اقتدار و سلسله‌مراتب نیاز دارد؛ زیرا هنگامی که افراد زیادی برای انجام کاری مشترک فعالیت می‌کنند، نمی‌توان همه تصمیم‌ها را به صورت هم‌زمان و جداگانه گرفت و انتظار داشت که فعالیت جمعی بدون نوعی مرکز هماهنگ‌کننده ادامه پیدا کند.

فریدریش انگلس در نوشته مشهور خود «درباره اقتدار» در سال ۱۸۷۲ از همین نقطه حرکت می‌کند. او اقتدار را در معنای مورد بحث خود به رابطه‌ای پیوند می‌دهد که در آن اراده یک فرد یا گروه بر اراده دیگری تحمیل می‌شود و نوعی تبعیت به وجود می‌آید. سپس برای توضیح ضرورت آن، به نمونه‌هایی از فعالیت‌های صنعتی و فنی اشاره می‌کند: کارخانه، کشتی و راه‌آهن را نمی‌توان بدون هماهنگی دقیق میان شمار زیادی از انسان‌ها اداره کرد. در یک کارخانه، فعالیت بخش‌های مختلف به یکدیگر وابسته است و اختلال در یک بخش می‌تواند کل فرایند را مختل کند؛ در شبکه راه‌آهن نیز حرکت قطارها، ایمنی مسیر، تعمیرات و زمان‌بندی مستلزم هماهنگی و رعایت قواعد مشترک است. از دید انگلس، بنابراین، نمی‌توان صرفاً با اعلام مخالفت با اقتدار، الزامات واقعی همکاری اجتماعی و تولید پیچیده را از میان برداشت.

اهمیت استدلال انگلس در این است که به یک مسئله واقعی اشاره می‌کند. هیچ جامعه پیچیده‌ای را نمی‌توان صرفاً بر اساس اراده‌های منفرد و بدون تقسیم کار، قواعد مشترک و مسئولیت‌های مشخص اداره کرد. حتی اگر فرض کنیم همه اعضای جامعه از نظر حقوقی و سیاسی برابر باشند، باز هم برای انجام امور مشترک باید درباره زمان، منابع، وظایف و اولویت‌ها تصمیم گرفت. از این جهت، انارشیزم اگر بخواهد نقدی جدی بر اقتدار ارائه کند، نمی‌تواند ضرورت سازمان و هماهنگی را نادیده بگیرد. اما پذیرش ضرورت هماهنگی به‌خودی‌خود ثابت نمی‌کند که هر نوع هماهنگی باید به یک سلسله‌مراتب دائمی یا به وجود گروهی از فرمان‌روایان منجر شود. درست در همین نقطه است که اختلاف نظری میان انگلس و متفکران انارشیزم آشکار می‌شود.

میخائیل باکونین در بحث خود درباره اقتدار، میان چیزهایی تفاوت می‌گذارد که در بسیاری از بحث‌های سیاسی با یکدیگر درهم آمیخته‌اند. او منکر دانش تخصصی، تأثیرگذاری یا ضرورت مراجعه به افراد صاحب دانش نیست. جامعه برای ساختن یک راه‌آهن به انجنیر، برای درمان بیماری به طبیب و برای حل مسائل

سازمان دهند، این خلأ الزاماً به آزادی منجر نمی‌شود؛ چه‌بسا سازمان‌یافته‌ترین و قدرتمندترین اقلیت‌ها بتوانند قدرت را در دست بگیرند.

از همین‌جا تفاوت میان اهمیت پیدا می‌کند. در هر سازمانی ممکن است افرادی مسئولیت بیشتری داشته باشند، تصمیم‌هایی را هماهنگ کنند یا در حوزه‌ای مشخص نقش رهبری داشته باشند. اما این امر هنوز به معنای ایجاد یک طبقه دائمی از فرمان‌روایان نیست. مشکل زمانی پدیدار می‌شود که مسئولیت مشخص به قدرت عمومی تبدیل شود و فرد یا گروهی که برای انجام وظیفه‌ای معین انتخاب شده است، به تدریج اختیار تصمیم‌گیری درباره امور خارج از حوزه مسئولیت خود را نیز به دست آورد.

برای روشن‌شدن این تفاوت می‌توان فرض کرد گروهی از کارگران یک کارخانه، انجیری را برای اداره بخش فنی انتخاب می‌کنند. اگر اختیار او به امور فنی محدود باشد، تصمیم‌هایش قابل بررسی باشد و در صورت از دست‌دادن اعتماد کارگران بتوانند او را برکنار کنند، این وضعیت بیشتر به تقسیم کار شباهت دارد تا سلطه. اما اگر همان فرد بتواند مدیران را منصوب کند، منابع را کنترل کند، مخالفان را کنار بزند و درباره مسائل خارج از حوزه تخصص خود نیز تصمیم بگیرد، موقعیت او دیگر صرفاً یک مسئولیت فنی نیست، بلکه به تمرکز قدرت نزدیک شده است. بنابراین، مسئله فقط وجود مسئولیت نیست؛ بلکه باید به منشأ اختیار، حدود آن، مدت آن، امکان نظارت و امکان عزل نیز توجه کرد.

این مسئله در فعالیت‌های پیچیده فنی اهمیت بیشتری پیدا می‌کند. راه‌آهن مدرن بدون زمان‌بندی، علایم، تعمیرات، مراکز کنترل، کارکنان ایستگاه و مسئولیت‌های دقیق نمی‌تواند کار کند. شفاخانه نیز، به‌ویژه در شرایط اضطراری، به تقسیم مسئولیت و تصمیم‌گیری سریع نیاز دارد. بنابراین، نمی‌توان از چنین مثال‌هایی برای انکار ضرورت هماهنگی استفاده کرد. اما از این واقعیت نیز نمی‌توان مستقیماً نتیجه گرفت که هماهنگی فنی باید به فرمان‌روایی سیاسی منجر شود. یک سازمان می‌تواند دارای تقسیم کار، قواعد دقیق و

پیچیده علمی و فنی به متخصصان نیاز دارد. مسئله از نظر باکونین این نیست که آیا باید از دانش دیگران استفاده کرد یا نه، بلکه این است که آیا برخورداری از دانش تخصصی به فرد حق حکومت‌کردن بر دیگران می‌دهد یا خیر. به باور او، انسان می‌تواند توصیه یک متخصص را بپذیرد، زیرا خود تشخیص می‌دهد که آن فرد در زمینه‌ای معین دانش بیشتری دارد، بدون آن‌که این پذیرش به معنای تسلیم‌شدن در برابر اقتدار عمومی و دائمی او باشد. رابطه میان فرد متخصص و کسی که از تخصص او استفاده می‌کند، می‌تواند محدود به یک حوزه مشخص، موقت و وابسته به اعتماد باشد.

این تمایز از نظر نظری اهمیت اساسی دارد. یک مهندس ممکن است در طراحی پل صلاحیت بیشتری داشته باشد، اما این تخصص به‌خودی‌خود برای او حق تصمیم‌گیری درباره زندگی سیاسی، اجتماعی یا خصوصی دیگران ایجاد نمی‌کند. یک طبیب ممکن است در جریان یک عمل جراحی مسئولیت تصمیم‌های فنی را بر عهده داشته باشد، اما این مسئولیت به معنای آن نیست که او به دلیل تخصص طبی خود حق دارد درباره سایر امور جامعه فرمان براند. از این منظر، باید میان اختیار ناشی از یک وظیفه مشخص و اقتدار عمومی و دائمی تفاوت گذاشت. اولی از مسئولیتی معین ناشی می‌شود و حدود آن نیز باید با همان مسئولیت تعیین شود؛ دومی ادعای حق تصمیم‌گیری درباره دیگران را به همراه دارد.

این تمایز، مسئله سازمان را نیز به شکل دیگری مطرح می‌کند. اریکو مالاوتستا در نوشته‌های خود درباره سازمان تأکید می‌کند که انارشیزم نباید با بی‌سازمانی اشتباه گرفته شود. انسان‌ها موجوداتی اجتماعی‌اند و برای تأمین نیازهای خود و دستیابی به اهداف مشترک ناگزیرند با یکدیگر همکاری کنند. سازمان، در این معنا، چیزی جز شکل‌یافتن همکاری و همبستگی برای رسیدن به هدفی مشترک نیست. بنابراین، مسئله اصلی انارشیزم نمی‌تواند این باشد که آیا باید سازمان داشت یا نه؛ مسئله این است که سازمان چگونه باید شکل بگیرد تا همکاری به سلطه تبدیل نشود. اگر مردم نتوانند خود را

حتی سلسله‌مراتب کارکردی باشد، بدون آن‌که این سلسله‌مراتب الزاماً به یک سلسله‌مراتب سیاسی و طبقاتی تبدیل شود. راننده قطار در محدوده وظیفه خود باید از مقررات معین پیروی کند، اما این ضرورت به او حق حکومت بر سایر کارکنان یا مسافران نمی‌دهد. به همین ترتیب، مسئول یک بخش فنی می‌تواند اختیار تصمیم‌گیری در حوزه تخصص خود داشته باشد، بدون آن‌که از این اختیار یک حق عمومی برای فرمان‌روایی استخراج شود.

البته این تمایز، مسئله را به‌طور کامل حل نمی‌کند. حتی اختیار محدودی که برای انجام یک وظیفه مشخص ایجاد شده است، می‌تواند در عمل گسترش یابد. فردی که مسئولیت دارد ممکن است به اطلاعات بیشتری دسترسی پیدا کند، شبکه نفوذ بسازد و به تدریج از کسانی که او را انتخاب کرده‌اند فاصله بگیرد. نماینده‌ای که در آغاز فقط برای تسهیل تصمیم‌گیری انتخاب شده است، ممکن است به مرور زمان به جای اجرای اراده جمع، اراده خود را بر آن تحمیل کند. به همین دلیل، مسئله خودمدیریتی تنها با انتخاب مسئولان یا نمایندگان حل نمی‌شود؛ بلکه نیازمند سازوکارهایی است که اختیار را محدود، شفاف، پاسخگو و قابل بازپس‌گیری نگه دارد.

در اینجا تجربه انقلاب روسیه اهمیت پیدا می‌کند، نه به عنوان اثبات ساده‌ی یکی از دو نظریه، بلکه به عنوان نمونه‌ای تاریخی از دشواری تبدیل مالکیت به خودمدیریتی. پس از انقلاب اکتوبر و در جریان جنگ داخلی و بحران اقتصادی، مسئله مدیریت صنایع و رابطه اتحادیه‌های کارگری با مدیریت کارخانه‌ها به یکی از موضوعات مهم درون حزب بلشویک تبدیل شد. در سال‌های ۱۹۲۰ و ۱۹۲۱، درباره انضباط کار، نقش اتحادیه‌ها و میزان تمرکز مدیریت اختلاف‌هایی وجود داشت؛ اما در ادامه، مواضع رسمی‌تر حکومت شوروی بر تمرکز اختیار مدیریت در کارخانه‌ها تأکید کرد. لنین در بحث مربوط به نقش اتحادیه‌ها در دوره سیاست اقتصادی نوین، بر مدیریت واحد و تمرکز اختیاری مدیریتی تأکید داشت و دخالت مستقیم اتحادیه‌ها در اداره کارخانه را زیان‌بار می‌دانست.

اهمیت این تجربه در بحث حاضر آن است که نشان می‌دهد تغییر مالکیت حقوقی یک واحد اقتصادی لزوماً به معنای تغییر مناسبات قدرت در آن واحد نیست. کارخانه‌ای که پیش از آن تحت مالکیت سرمایه‌دار خصوصی قرار داشت، ممکن است پس از ملی‌شدن تحت مدیریت دولتی و متمرکز قرار گیرد، بی‌آن‌که کارگران در تصمیم‌گیری واقعی درباره تولید و شرایط کار نقش تعیین‌کننده‌ای پیدا کنند. از این منظر، مسئله خودمدیریتی را نمی‌توان صرفاً با این سؤال که «چه کسی مالک کارخانه است؟» توضیح داد. پرسش بنیادی‌تر این است که چه کسی درباره تولید تصمیم می‌گیرد، چه کسی مدیران را تعیین و عزل می‌کند، چه کسی اطلاعات اقتصادی را در اختیار دارد و چه کسانی درباره شرایط کار و توزیع محصول تصمیم‌گیرنده‌اند. به همین دلیل، انتقال توجه از مالکیت به کنترل برای فهم مسئله خودمدیریتی اهمیت اساسی دارد.

تجربه جنگ داخلی اسپانیه نیز از زاویه‌ای دیگر اهمیت دارد. در مناطقی که جنبش آنارکوسندیکالیستی، به‌ویژه CNT، نفوذ داشت، شکل‌هایی از اداره خودگردان در کارخانه‌ها، مزارع و خدمات عمومی شکل گرفت. این تجربه نشان داد که کارگران و دهقانان می‌توانند در شرایطی مشخص، بخشی از فعالیت اقتصادی و اجتماعی را به شکل مستقیم اداره کنند. اما جنگ هم‌زمان مسئله دشوارتری را پیش روی همین جنبش قرار داد: چگونه می‌توان در شرایط جنگی میان آزادی، انضباط و فرماندهی تعادل برقرار کرد؟ نیروهایی که با سلسله‌مراتب سنتی ارتش مخالف بودند، در برابر ضرورت هماهنگی نظامی و تصمیم‌گیری سریع قرار گرفتند و بخش‌هایی از جنبش آنارشیستی در ادامه با شکل‌های منظم‌تر سازمان نظامی کنار آمدند.

تجربه اسپانیه را نیز نمی‌توان به سادگی پیروزی کامل یا شکست کامل یکی از دو دیدگاه دانست. اهمیت آن در این است که نشان می‌دهد شرایط اجتماعی و تاریخی می‌تواند حتی جنبش‌هایی را که از نظر نظری با تمرکز قدرت مخالف‌اند، تحت فشار قرار دهد تا برای تصمیم‌گیری سریع و هماهنگی، اختیار بیشتری را در دست

از این منظر، شاید نقطه ضعف اصلی استدلال انگلس در این باشد که از ضرورت هماهنگی، ضرورت اقتدار سلسله‌مراتبی را نتیجه می‌گیرد، در حالی که این دو گزاره لزوماً یکسان نیستند. جامعه می‌تواند دارای تقسیم کار، تخصص، قواعد مشترک، نمایندگان منتخب، مسئولیت‌های موقت و نهادهای هماهنگ‌کننده باشد، بدون آن‌که الزاماً یک طبقه دائمی از فرمان‌روایان و فرمان‌برداران ایجاد کند. البته وجود تصمیم‌های الزام‌آور همچنان می‌تواند ضروری باشد، اما این موضوع با وجود یک قدرت مستقر و غیرقابل کنترل تفاوت دارد. از همین‌رو، مسئله اصلی را می‌توان نه در وجود یا نبود هرگونه اقتدار، بلکه در ماهیت و حدود آن جست‌وجو کرد: کدام اختیار برای انجام یک وظیفه ضروری است، چه کسی آن را اعمال می‌کند، چه کسی بر آن نظارت دارد و چگونه می‌توان مانع تبدیل‌شدن اختیار موقت به سلطه دائمی شد.

در این چارچوب، بحث خودمدیریتی از یک شعار سیاسی فراتر می‌رود و به مسئله‌ای نهادی تبدیل می‌شود. اگر کارخانه‌ای دولتی باشد اما مدیر آن از بالا تعیین شود، اگر کارگران نتوانند او را عزل کنند، اگر اطلاعات اقتصادی در اختیار مدیریت باقی بماند و اگر تصمیم‌های اساسی درباره تولید و شرایط کار بدون مشارکت آنان گرفته شود، صرف مالکیت دولتی را نمی‌توان معادل خودمدیریتی دانست. خودمدیریتی مستلزم آن است که کسانی که تحت تأثیر تصمیم‌های اقتصادی قرار می‌گیرند، در شکل‌دادن به همان تصمیم‌ها نقش واقعی داشته باشند. از این رو، پرسش درباره مالکیت باید با پرسش درباره کنترل همراه شود.

همین منطق را می‌توان به محیط کار معاصر نیز تعمیم داد، هرچند شرایط امروز با قرن نوزدهم و تجربه انقلاب‌های قرن بیستم تفاوت اساسی دارد. در یک سازمان مدرن، کارکنان ممکن است از نظر حقوقی آزاد باشند، اما درباره ساعات کار، سرعت کار، تکنولوژی مورد استفاده، معیارهای ارزیابی، استخدام و اخراج و نحوه توزیع اطلاعات اختیار محدودی داشته باشند. تکنولوژی دیجیتال نیز لزوماً این مسئله را از میان نبرده است؛ الگوریتم‌های ارزیابی عملکرد،

افراد یا نهادهای محدود متمرکز کنند. جنگ، بحران اقتصادی، کمبود منابع و تهدید خارجی از عواملی هستند که می‌توانند اختیارهای موقت را به تدریج دائمی کنند. از این منظر، مسئله مهار قدرت فقط در شرایط عادی مطرح نیست؛ شاید دشوارترین آزمون یک نظام آزاد دقیقاً در شرایط بحرانی رخ دهد، زمانی که سرعت تصمیم‌گیری با مشارکت گسترده و نظارت عمومی در تعارض قرار می‌گیرد.

در این نقطه، حتی مفهوم دموکراسی نیز نیازمند بررسی انتقادی است. ممکن است تصور شود که اگر تصمیم‌ها از طریق رأی اکثریت گرفته شوند، مشکل اقتدار حل شده است؛ اما اکثریت نیز می‌تواند تصمیمی بگیرد که برای اقلیت الزام‌آور باشد. نمایندگان منتخب نیز ممکن است از کسانی که آنان را انتخاب کرده‌اند فاصله بگیرند و شوراهای کارگری نیز ممکن است به مرور زمان بوروکراتیک شوند. بنابراین، دموکراسی به معنای صرف رأی‌گیری، به‌خودی‌خود تضمین نمی‌کند که قدرت متمرکز نشود. مسئله عمیق‌تر این است که قدرت چگونه محدود، کنترل، پاسخ‌گو و در صورت ضرورت بازپس‌گرفتنی باقی می‌ماند.

این موضوع ما را به یکی از دشوارترین مسائل نظری خودمدیریتی می‌رساند: رابطه میان تصمیم جمعی و آزادی فردی. اگر یک شورا با رأی اکثریت تصمیمی بگیرد، آیا اقلیت باید آن را بپذیرد؟ اگر پاسخ مثبت باشد، می‌توان گفت که اکثریت نیز اراده خود را بر اقلیت تحمیل کرده است؛ اما اگر پاسخ منفی باشد، تصمیم مشترک چگونه اجرا خواهد شد؟ این مشکل نشان می‌دهد که مسئله اقتدار فقط به وجود یک حاکم یا یک دولت محدود نیست. هر جامعه‌ای باید راه‌هایی برای تصمیم‌گیری درباره امور مشترک، حل اختلاف، تعیین مسئولیت و اجرای تصمیم‌های جمعی پیدا کند. بنابراین، انارشیزم اگر بخواهد از سطح نفی اقتدار فراتر رود، ناگزیر است درباره ساختارهای عملی تصمیم‌گیری و کنترل قدرت نیز سخن بگوید.

نظام‌های نظارتی و دسترسی نابرابر به داده‌ها می‌توانند شکل‌های تازه‌ای از کنترل ایجاد کنند که همیشه در قالب فرمان مستقیم یک مدیر ظاهر نمی‌شوند. از این منظر، مسئله خودمدیریتی همچنان با یک سوال بنیادی درباره توزیع قدرت در سازمان‌های معاصر پیوند دارد.

بنابراین، آزادی را نمی‌توان صرفاً به معنای نبودن اقتدار تعریف کرد. انسانی که توانایی همکاری و سازمان‌یابی ندارد، لزوماً آزادتر نیست؛ ممکن است در برابر گروه‌هایی که سازمان‌یافته‌تر، ثروتمندتر یا قدرتمندترند، آسیب‌پذیرتر شود. مالاتستا نیز بر همین جنبه تأکید می‌کند که اگر مردم نتوانند برای دفاع از منافع خود سازمان یابند، سازمان‌یافتگی دیگران می‌تواند به ابزار سلطه بر آنان تبدیل شود. از این منظر، سازمان‌یابی جمعی نه نقطه مقابل آزادی، بلکه می‌تواند یکی از شرایط حفظ آن باشد؛ مشروط بر آن‌که خود سازمان به قدرتی جدا از اعضای آن تبدیل نشود. آزادی در این معنا فقط‌هایی از فرمان دیگران نیست، بلکه توانایی مشارکت در تعیین شرایط زندگی مشترک نیز هست.

در نتیجه، مناقشه میان انگلس و انارشئیست‌ها را شاید بهتر باشد نه به صورت تقابل ساده «اقتدار و بی‌نظمی»، بلکه به عنوان اختلافی درباره شکل سازمان‌دهی و کنترل اختیار فهمید. انگلس به درستی بر این نکته تأکید می‌کند که فعالیت اجتماعی پیچیده بدون هماهنگی، تقسیم کار و مسئولیت‌های مشخص نمی‌تواند دوام آورد. باکونین یادآوری می‌کند که استفاده از تخصص و پذیرش هدایت فنی، لزوماً به معنای پذیرش سلطه سیاسی نیست. مالاتستا نیز نشان می‌دهد که بدیل اقتدار، بی‌سازمانی نیست؛ بلکه می‌تواند سازمان‌یابی آزادانه، همکاری و مشارکت آگاهانه باشد. تجربه‌های روسیه و اسپانیه نیز هشدار می‌دهند که حتی سازمان‌هایی که با هدف آزادی و برابری شکل گرفته‌اند، در شرایط بحران می‌توانند با فشار برای تمرکز قدرت مواجه شوند.

از این رو، شاید نتوان پاسخ مسئله را در این دو گزاره مطلق خلاصه کرد که «جامعه آزاد باید کاملاً عاری از هرگونه اقتدار باشد» یا

برعکس، «هر سازمان اجتماعی ناگزیر به سلسله‌مراتب دائمی نیاز دارد». مسئله واقع‌بینانه‌تر این است که روابط ضروری تصمیم‌گیری و هماهنگی چگونه می‌توانند به شکلی سازمان یابند که به سلطه پایدار تبدیل نشوند. در چنین چارچوبی، اختیار باید تا حد امکان حوزه‌ای مشخص داشته باشد و از حدود وظیفه خود فراتر نرود؛ مسئولیت‌ها باید قابل نظارت و در صورت ضرورت قابل عزل باشند؛ اطلاعاتی که برای تصمیم‌گیری عمومی اهمیت دارد نباید در انحصار گروهی محدود قرار گیرد؛ تخصص نباید به امتیاز سیاسی تبدیل شود؛ و کسانی که تصمیم‌ها بر زندگی آنان اثر می‌گذارد، باید امکان مشارکت واقعی در شکل‌گیری آن تصمیم‌ها را داشته باشند. این اصول به‌تنهایی تمام مشکلات سازمان اجتماعی را حل نمی‌کنند، اما بحث را از دوگانه ساده «اقتدار یا هرچومرج» فراتر می‌برند.

در نهایت، مسئله اصلی این نیست که آیا انسان‌ها باید سازمان یابند یا نه؛ زیرا زندگی اجتماعی بدون سازمان، همکاری و هماهنگی ممکن نیست. مسئله این است که سازمان چگونه شکل بگیرد و قدرت تصمیم‌گیری چگونه توزیع شود. آزادی به معنای نبودن هرگونه قاعده نیست، همان‌گونه که سازمان نیز الزاماً به معنای فرمان‌روایی نیست. جامعه آزاد جامعه‌ای نیست که در آن هیچ‌کس مسئولیتی نداشته باشد، بلکه جامعه‌ای است که در آن مسئولیت به امتیاز دائمی، تخصص به حق حکومت، نمایندگی به حاکمیت و اختیار موقت به قدرت غیرقابل مهار تبدیل نشود.

از این منظر، مسئله خودمدیریتی را می‌توان تلاشی برای پاسخ‌دادن به همین تناقض دانست: انسان‌ها برای زندگی مشترک به سازمان نیاز دارند، اما سازمان می‌تواند به وسیله‌ای برای تمرکز قدرت تبدیل شود؛ آنان به تخصص نیازمندند، اما تخصص می‌تواند به امتیاز تبدیل شود؛ به نمایندگی نیاز دارند، اما نمایندگی می‌تواند از مشارکت مستقیم جدا شود؛ و در شرایط بحرانی به تصمیم‌گیری سریع نیاز دارند، اما همین ضرورت می‌تواند اختیار موقت را به قدرت دائمی تبدیل کند. بنابراین، چالش اساسی نه حذف سازمان، بلکه ایجاد

طالبان؛ محصول جنگ سرد و پروژه قدرت «بحران حقوق بشر در افغانستان»



پنج سال پس از بازگشت طالبان به کابل، هنوز بخش مهمی از بحث درباره این گروه در چارچوبی صورت می‌گیرد که ماهیت تاریخی و سیاسی طالبان را پنهان می‌کند. در محافل قدرت گرا و رسانه‌ها از طالبان همچون یک «حکومت» سخن گفته می‌شود؛ سپس درباره اقتصاد، آموزش، حقوق زنان، امنیت، کمک‌های بشردوستانه و شیوه اداره کشور بحث می‌شود و در نهایت از این پرسش سخن به میان می‌آید که آیا طالبان در اداره افغانستان موفق بوده‌اند یا ناکام.

این نقطه آغاز، مسئله را از ریشه منحرف می‌کند. پرسش اساسی این نیست که طالبان چگونه باید حکومت کنند. پرسش اساسی این است که طالبان چه پدیده‌ای هستند، از کجا آمده‌اند، چه نیروهایی در پیدایش و رشد آنان نقش داشته‌اند، چه مناسباتی آنان را به قدرت رسانده است و امروز چرا این قدرت را بی‌آلترناتیفی برای آن جا می‌زنند؟

بدون پاسخ به این پرسش‌ها، طالبان را نمی‌توان شناخت.

طالبان یک جریان سیاسی معمولی نیستند که از رقابت عادی سیاسی معمول دموکراسی‌های نوع غربی یا شرقی پدید آمده باشند و به حکومت رسیده باشند. پیدایش آنان در متن یکی از خونین‌ترین میدان‌های جنگ سرد، جنگ افغانستان علیه اشغال شوروی،

سازوکارهایی است که سازمان را تحت کنترل کسانی نگه دارد که سازمان برای خدمت به آنان ایجاد شده است.

در این معنا، پرسش بنیادین آزادی شاید این نباشد که چگونه می‌توان بدون سازمان زندگی کرد، بلکه این باشد که چگونه می‌توان با یکدیگر سازمان یافت، بدون آن‌که سازمان بر ما حکومت کند؟

منابع:

Bakunin, Mikhail. (1871). *What Is Authority?*
Castoriadis, Cornelius. (1957/1972). *Workers' Councils and the Economics of a Self-Managed Society.*

Engels, Friedrich. (1872). *On Authority.*

Malatesta, Errico. (1897). *Anarchism and Organization.*

Malatesta, Errico. (1897). *Organization.*

Marx, Karl. (1871). *The Civil War in France.*

Kropotkin, Peter. (1902). *Mutual Aid: A Factor of Evolution.*

Luxemburg, Rosa. (1918). *The Russian Revolution.*



قرار داد. منابع تاریخی و تحلیلی، از نقش آی‌اس‌آی در حمایت مالی، نظامی و لوجیستیکی از طالبان سخن گفته‌اند.

بنابراین، تاریخ طالبان را نمی‌توان بدون تاریخ پاکستان، آی‌اس‌آی، جهاد ضدشوروی و سیاست‌های قدرت‌های بزرگ در افغانستان نوشت.

اشتباه است اگر طالبان را فقط یک جنبش دینی

بدانیم

طالبان خود را با زبان دین معرفی می‌کنند، اما پدیده طالبان را نمی‌توان تنها با مذهب توضیح داد. اگر طالبان فقط یک جریان مذهبی بودند، نقش جغرافیای سیاسی منطقه، سیاست پاکستان، میراث جنگ ضدشوروی، شبکه‌های استخباراتی و مناسبات قدرت پس از فروپاشی شوروی در پیدایش آنان قابل توضیح نمی‌بود. اما واقعیت چنین نیست.

طالبان از همان آغاز، درون یک محیط سیاسی و نظامی مشخص رشد کردند. پاکستان در آنان نیرویی می‌دید که می‌توانست نفوذ هند و رقبای پاکستان را در افغانستان محدود کند و یک حکومت دوست در کابل به وجود آورد. تحلیل‌های تاریخی درباره سیاست پاکستان نیز بر همین منافع امنیتی و منطقه‌ای تأکید کرده‌اند.

از همین‌جا یک واقعیت مهم آشکار می‌شود: طالبان فقط یک پروژه اعتقادی نبودند؛ آنان یک نیروی سیاسی - نظامی نیز بودند که در شبکه‌ای از منافع منطقه‌ای شکل گرفتند. و تاریخ یک نیروی مسلح که در چنین شبکه‌ای رشد کند، را نمی‌توان با شعارهای خودش توضیح داد.

نخستین «امارت» طالبان

طالبان در نخستین دوره قدرت خود را از طریق جنگ و تصرف سرزمین به دست آوردند. پس از سقوط رژیم طالبان در ۲۰۰۱، این گروه به یک نیروی شورشی تبدیل شد و طی دو دهه جنگ با دولت جمهوری، دوباره شبکه نظامی و سیاسی خود را بازسازی کرد. در

شبکه‌های جهادی منطقه، سیاست امنیتی پاکستان و فروپاشی نظم سیاسی افغانستان پس از خروج شوروی صورت گرفت.

از این منظر، طالبان را باید نه جدا از تاریخ جنگ سرد، بلکه در امتداد آن بررسی کرد.

گروه طالبان از خلأ تاریخی به وجود نیامد

در سال‌های جنگ سرد، افغانستان به یکی از میدان‌های اصلی رقابت میان قدرت‌های بزرگ تبدیل شد. پس از مداخله نظامی شوروی در ۱۹۷۹، ایالات متحده و متحدانش به حمایت آشکار از نیروهای مقاومت افغانستان پرداختند و پاکستان به مسیر اصلی انتقال پول، سلاح و امکانات به گروه‌های مجاهدین تبدیل شد. اسناد تاریخی وزارت خارجه آمریکا تصریح می‌کنند که نخست برنامه کمک پنهانی واشنگتن به مقاومت افغانستان با همکاری پاکستان آغاز شد و پاکستان برای ادامه آن عملیات نقش اساسی داشت.

این سیاست فقط یک جنگ نظامی علیه شوروی نبود. در جریان آن، شبکه‌های گسترده جهادی، مدارس دینی، سازمان‌های مسلح و دستگاه‌های تبلیغاتی مذهبی در افغانستان و پاکستان گسترش یافتند.

پس از خروج شوروی، افغانستان در میان خرابه‌های جنگ، رقابت گروه‌های مجاهدین و فروپاشی نهادهای دولت دست‌نشانده رها شد. در همین فضای آشفته بود که طالبان در اوایل دهه ۱۹۹۰ ظهور کردند.

اما طالبان محصول مستقیم همان جنگ نیستند؛ محصول مرحله بعدی آن جنگ و مناسباتی هستند که جنگ سرد در منطقه به وجود آورده بود.

بخش مهمی از نیروهای طالبان از میان جنگ‌جویان و طلاب دینی برخاستند و شمار قابل توجهی از آنان در مدارس دینی پاکستان آموزش دیده بودند. پاکستان نیز طالبان را به عنوان نیرویی مناسب برای پیشبرد منافع امنیتی و منطقه‌ای خود در افغانستان مورد حمایت

چرا طالبان این همه از جهان بیرون سخن می‌گویند؟

در سال‌های اخیر، طالبان تلاش زیادی کرده‌اند تا در برابر جهان بیرون تصویری متفاوت از خود ارائه کنند.

در اعلامیه‌های آنان از مبارزه با مواد مخدر، اقتصاد، امنیت، پروژه‌های زیربنایی، روابط منطقه‌ای، تجارت و استقلال سخن گفته می‌شود. این اعلامیه‌ها را باید در جای خود خواند.

رژیم برای بقای خود به رابطه با جهان نیاز دارد. به پول نیاز دارند. به تجارت نیاز دارد. به روابط باز دیپلماتیک نیاز دارد. به باز شدن راه‌های اقتصادی نیاز دارند. و بیش از همه به قبول شدن، به رسمیت شناخته شدن، مشروعیت داشتن و کاهش فشار سیاسی و بین‌المللی نیاز دارد.

بنابراین، باید میان اعلامیه‌های طالبان و واقعیتی که این اعلامیه‌ها بر آن استوارند، تمایز قایل شد. اعلامیه‌های طالبان را نمی‌توان یک‌سره دروغ دانست؛ اعلامیه‌های تعزیراتی آنان کاملاً واقعی‌اند، اما مخاطب و موضوع آن‌ها مردم واقعی افغانستان‌اند و بر زندگی، آزادی و سرنوشت آنان اثر مستقیم می‌گذارند. در مقابل، بخش بزرگی از اعلامیه‌های سیاسی و تبلیغاتی طالبان، به‌ویژه آنچه برای مخاطبان داخلی و خارجی درباره امنیت، رفاه، عدالت، استقلال و آبادانی کشور منتشر می‌شود، در خدمت تبلیغ چهره‌ای متفاوت از واقعیت حاکمیت آنان قرار دارد.

از این‌رو، مسئله فقط این نیست که کدام اعلامیه طالبان دروغ است و کدام راست؛ مسئله این است که هر اعلامیه در خدمت چه چیزی قرار دارد و در عمل چه چیزی را بر مردم تحمیل می‌کند. اعلامیه تعزیراتی طالبان فرمانی واقعی است که بر انسان‌های واقعی اعمال می‌شود؛ اما اعلامیه‌های تبلیغاتی آنان تلاشی است برای پوشاندن همین واقعیت و ساختن تصویری قابل قبول از رژیمی که با زور بر مردم حکومت می‌کند.

اگست ۲۰۲۱، با فروپاشی جمهوری و خروج نیروهای امریکایی و متحدانش، طالبان بار دیگر کابل را تصرف کردند. این بازگشت را می‌توان صرفاً انتقال حکومت نامید.

البته نه یک انتخابات ملی برگزار شد که مردم طالبان را برگزینند؛ نه یک قرارداد سیاسی میان طالبان و جامعه افغانستان شکل گرفت؛ نه ساختار سیاسی موجود از طریق یک روند عمومی به طالبان واگذار شده بود. هرچه بود، در دوحه بین نماینده امریکا و گروه طالبان در خفا صورت گرفته بود.

بلی، طالبان قدرت را گرفتند.

اما این گرفتن قدرت با گرفتن مشروعیت اجتماعی یکی نیست. از این‌جا مردم افغانستان برای طالبان موضوع قدرت‌اند، نه سرچشمه آن. یکی از نکات مهمی که در بررسی طالبان به حاشیه رانده می‌شود، همین تفاوت است.

بی‌شک در ادبیات سیاسی طالبان، از ملت، امنیت، استقلال و آبادانی کشور بسیار سخن گفته می‌شود. اما در ساختار واقعی آنان، مردم تنها موضوع‌اند. فرمان از بالا می‌آید. رهبر روحانی در رأس قرار دارد. افراد وفادار به او در پست‌های مهم قرار دارند. ساختارهای سیاسی محو شده‌اند. رسانه‌ها زیر فشار قرار دارند. اعتراضات تحمل نمی‌شود.

گزارش‌ها همیشه از نقش تعیین‌کننده هبت‌الله آخوندزاده در تصمیم‌ها و انتصاب افراد سخن می‌گویند.

این ساختار نشان می‌دهد که مردم از سرچشمه قدرت حذف شده‌اند. این ساختار طالبانی است که حکومت می‌کند. طالبان ناگزیر نیستند از مردم اجازه حکومت کردن بگیرند؛ آنان از مردم اطاعت می‌خواهند.

اگر مردم اهمیت دارند، چرا از آنان می‌ترسند؟

این سوال را باید بارها تکرار کرد؛ زیرا پاسخ آن در تبلیغات طالبان نیست، در رفتار خود آنان است. اگر طالبان خود را مشروع می‌دانند - که مشروعیت اجتماعی و سیاسی آنان محل مناقشه جدی است - چرا فعالیت سیاسی مستقل را تحمل نمی‌کنند؟ اگر ادعا می‌کنند مردم پشتیبان آنان‌اند، چرا رسانه مستقل را محدود می‌کنند؟ اگر سیاست‌های آنان برای خیر مردم است، چرا زنان و دختران باید بدون حق اعتراض از آموزش و کار محروم شوند؟ چرا مخالف سیاسی باید در زندان به سر ببرد؟ چرا جامعه باید فرمان‌بردار باشد و نه صاحب حق تصمیم‌گیری درباره سرنوشت خود؟

پاسخ این سوال‌ها را باید در ماهیت قدرت طالبان جست‌وجو کرد، نه در ضعف مدیریت آنان. مسئله این نیست که طالبان چگونه حکومت می‌کنند؛ مسئله این است که چه نوع رابطه‌ای میان طالبان و مردم برقرار کرده‌اند: فرمان از بالا و اطاعت از پایین.

زن، کودک و خبرنگار؛ سه چهره جامعه‌ای که

باید مطیع باشد



سیاست طالبان در برابر زنان، کودکان و رسانه‌ها، مجموعه‌ای از مقررات پراکنده و جدا از هم نیست؛ این سیاست‌ها بخشی از یک

منطق واحد را نشان می‌دهد: جامعه باید تابع فرمان باشد و حق تعیین سرنوشت خود را نداشته باشد.

در این ساختار، دختر باید تابع فرمان باشد؛ زن باید تابع سرپرست مرد باشد؛ خبرنگار باید حدود سخن خود را بداند؛ مخالف سیاسی باید خاموش باشد و جامعه باید فرمان را بپذیرد.

گزارش‌های موجود از ادامه محرومیت زنان و دختران از حقوق اساسی، بازداشت خبرنگاران و اجرای مجازات‌های بدنی خبر می‌دهند. این‌ها حوادث جدا از هم نیستند؛ هرکدام بخشی از همان رابطه‌ای است که طالبان میان قدرت و جامعه برقرار کرده‌اند: قدرت فرمان می‌دهد و مردم باید اطاعت کنند.

معیار شناخت طالبان، نه تبلیغات آنان، بلکه رفتار و سیاست عملی آنان است. نمی‌توان جنایت، سرکوب و محرومیت را با چند اعلامیه درباره امنیت، آبادانی و خدمت به مردم پوشاند. اعلامیه‌های تبلیغاتی، هر قدر هم از امنیت، عدالت، استقلال و رفاه سخن بگویند، نمی‌توانند واقعیت جامعه‌ای را پنهان کنند که در آن فرمان از بالا صادر می‌شود و مردم باید آن را بپذیرند. طالبان با تغییر زبان تبلیغاتی خود نمی‌توانند ماهیت اعمال و ساختار قدرت خود را تغییر دهند؛ به‌ویژه آن‌که در برابر مردم، اعلامیه‌های تعزیراتی آنان نه تبلیغات، بلکه فرمان‌هایی واقعی‌اند که بر زندگی انسان‌های واقعی اعمال می‌شوند.

در این میان، وضعیت کودکان از همه دردناک‌تر است.

گزارش سازمان ملل درباره کودکان و درگیری‌های مسلحانه، برای سال ۲۰۲۵ در افغانستان، ۱۰۷۰ مورد نقض شدید حقوق ۶۰۰ کودک را ثبت کرده است. ۳۹۰ کودک کشته یا زخمی شده‌اند. همان گزارش، ۲۰۴ مورد استخدام و استفاده از پسران توسط طالبان، ۱۲۸ حمله به مکاتب و شفاخانه‌ها و ۳۴۰ مورد ممانعت از دسترسی بشردوستانه را به طالبان نسبت داده است.

و مهم‌تر از آن، وقتی طالبان خود در استخدام کودکان، حمله به مراکز آموزشی و درمانی و جلوگیری از دسترسی بشردوستانه متهم و در مواردی مستند شده‌اند، دیگر نمی‌توان تمام این وضعیت را میراث حکومت‌های گذشته دانست.



در یک گزارش تازه‌تر، در یک دوره سه‌ماهه، حدود ۲۸۰ مورد نقض شدید حقوق کودکان ثبت شده و «قتل و نقص عضو» ۷۷ فیصد این موارد دانسته شده است.

البته از نظر مستند تاریخی، باید میان این موارد تفاوت گذاشت. تمام کودکانی را که کشته یا ناقص شده‌اند نمی‌توان قربانی مستقیم طالبان دانست. بسیاری از تلفات ناشی از مین‌ها، مواد منفجره باقی‌مانده از جنگ و درگیری‌های دیگر است.



فقر برای طالبان فقط یک مشکل نیست؛ می‌تواند وسیله وابستگی باشد افغانستان

تحت سلطه طالبان با فقر و بحران انسانی عمیقی روبه‌رو است. حدود ۱۳.۸ میلیون نفر با ناامنی غذایی حاد مواجه‌اند و بیش از ۳.۷ میلیون کودک زیر پنج سال با سوءتغذیه حاد روبه‌رو بوده‌اند.

ما در اینجا نیز باید از یک خطای تحلیلی پرهیز کرد.

نباید گفت طالبان «در مبارزه با فقر ناکام مانده‌اند» و موضوع را تمام‌شده دانست.

باید پرسید: فقر در رابطه طالبان با مردم چه نقشی پیدا کرده است؟

وقتی میلیون‌ها انسان برای زنده ماندن به کمک نیاز دارند و توزیع کمک‌ها در معرض نفوذ ساختار قدرت قرار می‌گیرد، کمک می‌تواند از وسیله نجات به وسیله وابسته‌سازی تبدیل شود.

گزارش «سیگار» نیز از دخالت طالبان در روند کمک‌رسانی و فشار بر سازمان‌های امدادی گزارش کرده است. در چنین شرایطی، مسئله فقط این نیست که مردم فقیرند. مسئله این است که فقیر و

اما اگر انتحاری‌های طالبان را برای لحظه‌ای فراموش کنیم، همین واقعیت نیز یک سوال مهم را از میان نمی‌برد: چگونه گروهی که خود را صاحب امنیت و سرنوشت افغانستان می‌داند، می‌تواند کشور و مردم آن را در وضعیتی نگه دارد که کودکان هنوز قربانی میراث جنگ و خشونت مسلحانه باشند؟



از همین رو، فرمان می‌دهند، تعیین می‌کنند، محدود می‌کنند، منصوب می‌کنند و مجازات می‌کنند. در چنین ذهنیتی، شهروند تابع قدرت است.

این همان نقطه‌ای است که باید از مفهوم «حکومت طالبان» عبور کرد و به پدیده طالبان نگاه کرد.

طالبان فقط چند وزیر و والی و ولسوال نیستند. آنها شبکه‌ای از قدرت‌اند؛ شبکه‌ای که در رأس آن رهبری متمرکز قرار دارد، وفاداری سیاسی اهمیت بنیادی دارد و کنترل اجتماعی بخش مهمی از میکانیسم آن است. گزارش‌های موجود از انتصاب والی‌ها، ولسوال‌ها، فرماندهان امنیه و رؤسای ادارات محلی توسط رهبر طالبان خبر می‌دهد.

تاریخ طالبان را نباید از تاریخ امپریالیسم جدا کرد
اگر نقد طالبان بخواهد جدی باشد، باید همزمان دو چیز را ببیند: ماهیت خود طالبان و محیط بین‌المللی‌ای که در پیدایش و بقای آنان نقش داشته است.

نظام جهانی در دوران جنگ سرد افغانستان را به میدان رقابت قدرت‌های بزرگ تبدیل کرد. امریکا برای مقابله با شوروی از مقاومت افغانستان حمایت کرد؛ پاکستان این جنگ را در راستای منافع امنیتی خود سازمان داد و شبکه‌های جهادی در این میان رشد کردند. اسناد رسمی امریکا نقش واشنگتن و اسلام‌آباد را در این روند نیز تأیید می‌کنند. اما پس از پایان جنگ سرد نیز بازی قدرت متوقف نشد.

پاکستان طالبان را به‌عنوان نیرویی برای پیشبرد منافع خود در افغانستان تقویت کرد. منابع مختلف تاریخی نقش آی‌اس‌آی را در تأمین آموزش، پول، تجهیزات و پشتیبانی عملیاتی طالبان ثبت کرده‌اند.

بنابراین، طالبان را می‌توان در زنجیره‌ای تاریخی دید که از جنگ سرد، جهاد ضدشوروی، شبکه‌های جهادی، سیاست منطقه‌ای

محتاج‌بودن مردم می‌تواند آنان را بیشتر ساختار قدرت وابسته کند؛ و قدرتی که از وابستگی مردم برای تحکیم خود استفاده می‌کند، فقر را دیگر تنها یک مشکل اجتماعی نمی‌بیند، بلکه آن را به ابزاری برای سلطه تبدیل می‌کند.



طالبان و مسئله «مالکیت افغانستان»

یکی از خطرناک‌ترین مفاهیم نهفته در رفتار طالبان، تصور مالکیت بر کشور است.

طالبان افغانستان را عرصه‌ای می‌بینند که مردم در آن صاحب حق سیاسی نیستند. رفتار آنان بیشتر به این منطق نزدیک است که افغانستان قلمرو آنان است و مردم باید در چارچوبی که آنان تعیین می‌کنند زندگی کنند.

پاکستان، جنگ داخلی افغانستان و مداخله قدرت‌های خارجی عبور کرده است.

این تاریخ برای تبریئه طالبان نیست. برعکس، نشان می‌دهد که طالبان نه یک نیروی بیرون از تاریخ، بلکه فرزند مناسبات خشونت، مداخله خارجی و سیاست قدرت در افغانستان و منطقه هستند. به این بخش را از حالت جمله‌های کوتاه و شعاری بیرون آوردم و استدلال اصلی آن را به صورت پیوسته‌تر و تحلیلی‌تر حفظ کردم. همچنین تلاش کردم لحن انتقادی و صریح آن باقی بماند، بدون این که متن به تکرار شعار تبدیل شود.

آنچه طالبان می‌خواهند، فقط به

رسمیت شناخته شدن نیست

طالبان برای بقای ساختار قدرت خود به نوعی مشروعیت و پذیرش خارجی نیاز دارند، اما به رسمیت شناخته شدن هدف نهایی آنان نیست؛ بلکه وسیله‌ای برای تثبیت موقعیتی است که از راه جنگ و تصرف قدرت به دست آورده‌اند. تعامل خارجی، گسترش روابط تجاری، جذب سرمایه، کاهش فشارهای سیاسی و اقتصادی و باز شدن راه‌های ارتباطی با جهان، همگی می‌توانند به طالبان کمک کنند تا ساختار موجود را از یک وضعیت موقت و مورد مناقشه، به یک واقعیت سیاسی ماندگار تبدیل کنند.

از این منظر، تلاش طالبان برای جلب رضایت جهان را باید در چارچوب راهبرد بقای قدرت آنان فهمید. آنان می‌خواهند جهان با آنان رابطه داشته باشد، بدون آن که ساختار قدرت در داخل تغییر کند؛ روابط خارجی عادی شود، بدون آن که مردم افغانستان در تعیین ساختار سیاسی کشور نقش تعیین کننده پیدا کنند؛ و فشارهای خارجی کاهش یابد، بدون آن که تمرکز قدرت در داخل از میان برود. به بیان دیگر، طالبان می‌کوشند میان عادی شدن رابطه خود با جهان و حفظ همان ساختار قدرتی که بر مردم تحمیل کرده‌اند، سازگاری ایجاد کنند.

از همین جا مسئله «تعامل با طالبان» اهمیت پیدا می‌کند. تعامل با یک گروه سیاسی، در صورتی که نتیجه آن بدون تغییر اساسی در ساختار قدرت، به تثبیت همان ساختار منجر شود، می‌تواند عملاً به عادی شدن سلطه آن گروه کمک کند. بنابراین، هر بحثی درباره تعامل باید با یک سوال اساسی همراه باشد: این تعامل برای تغییر رفتار طالبان است، یا برای پذیرفتن و تثبیت بقای آنان؟

افغانستان نباید به ملکیت هیچ گروهی تبدیل شود

مسئله اصلی افغانستان، در نهایت، تنها طالبان نیست؛ مسئله، آن منطق سیاسی است که به یک گروه مسلح اجازه می‌دهد خود را صاحب سرزمین و مردم بداند. طالبان امروز برجسته‌ترین نمونه این منطق‌اند، اما این منطق در تاریخ افغانستان سابقه‌ای طولانی دارد: قدرت‌هایی که مردم را تابع خود دانسته‌اند، حکومت‌هایی که کشور را ملک شخصی یا گروهی پنداشته‌اند و قدرت‌های خارجی‌ای که افغانستان را میدان بازی منافع خود دیده‌اند. طالبان نیز در امتداد همین تاریخ قدرت‌گیری و سلطه قرار می‌گیرند، نه در بیرون از آن.

از این رو، مسئله افغانستان را نمی‌توان تنها با جایگزین کردن یک گروه قدرت با گروهی دیگر حل کرد. آنچه باید شکسته شود، منطق مالکیت قدرت بر مردم است؛ این تصور که هرکس قدرت نظامی بیشتری دارد، حق دارد بر سرنوشت یک ملت تصمیم بگیرد و مردم را به اطاعت وادار کند.

هیچ گروهی مالک افغانستان نیست؛ نه طالبان، نه جنگ‌سالاران، نه احزاب قومی، نه قدرت‌های خارجی و نه هیچ رهبر و فرمانده‌ای. افغانستان ملک شخصی هیچ‌کس نیست و مردم افغانستان نیز رعیت هیچ گروهی نیستند.

کودکی که امروز در اثر انفجار دست یا پایش را از دست می‌دهد، ملک هیچ حاکمی نیست. دختری که از مکتب محروم شده، رعیت کسی نیست. زنی که از کار بازداشته شده، تابع طبیعی هیچ فرمانروایی نیست. خبرنگاری که به دلیل سخنش زندانی می‌شود،

کرده‌اند و حق دارند درباره سرنوشت سیاسی و اجتماعی خود تصمیم بگیرند.

اگر قرار باشد چرخه تاریخی خشونت و سلطه در افغانستان شکسته شود، نقطه آغاز آن نه زیباتر کردن چهره طالبان، نه عادی‌سازی آنان و نه جست‌وجوی راهی برای بهتر حکومت کردن آنان است. نقطه آغاز، شناخت ماهیت قدرتی است که بر افغانستان مسلط شده است.

تا وقتی طالبان را صرفاً یک «حکومت» ببینیم، بحث به این محدود می‌شود که چگونه می‌توانند بهتر حکومت کنند. اما وقتی آنان را در متن تاریخ پیدایش، شبکه‌های قدرت، مناسبات منطقه‌ای و منافع بقای خود ببینیم، سوال اساسی تغییر می‌کند:

مسئله دیگر این نیست که طالبان چگونه بهتر حکومت کنند؛ مسئله این است که چرا یک گروه مسلح باید خود را صاحب حق حکومت بر یک ملت بداند.

همین سوال، نخستین گام برای کنارزدن پرده تبلیغات و دیدن واقعیت قدرت طالبان است.

دشمن ذاتی قدرت نیست. مردمی که از فقر و گرسنگی رنج می‌برند نیز منبع مشروعیت ابدی هیچ گروه مسلحی نیستند.

طالبان ممکن است سرزمین را در اختیار داشته باشند، اما در اختیار داشتن سرزمین، مالک مردم بودن نیست. ممکن است قدرت نظامی داشته باشند، اما تفنگ برای هیچ‌کس حق مالکیت بر انسان ایجاد نمی‌کند. ممکن است سال‌ها در قدرت بمانند، اما طولانی‌شدن سلطه، آن را به حق طبیعی یا مشروعیت اجتماعی تبدیل نمی‌کند.

از همین‌رو، طالبان را نباید فقط با این سوال سنجید که آیا حکومت خوبی هستند یا بد. برای شناخت این پدیده، سوال‌های بنیادی‌تری لازم است: این گروه از کجا آمده است؟ در چه مناسبات تاریخی و سیاسی رشد کرده است؟ چه نیروها و شبکه‌هایی در شکل‌گیری و تقویت آن نقش داشته‌اند؟ چگونه قدرت را به دست آورده است؟ چرا برای حفظ آن چنین بر جامعه چنگ انداخته است؟ و چرا می‌کوشد جهان بیرون بقای این ساختار را به عنوان یک واقعیت دائمی بپذیرد؟ وقتی این سوال‌ها در مرکز تحلیل قرار گیرند، طالبان دیگر صرفاً یک «حکومت ناکام» در میان حکومت‌های دیگر دیده نمی‌شوند؛ بلکه به عنوان یک پدیده تاریخی - سیاسی برخاسته از جنگ، مداخله، جهاد، شبکه‌های استخباراتی و سیاست قدرت مورد بررسی قرار می‌گیرند؛ نیرویی که اکنون می‌کوشد سلطه خود را از یک واقعیت تحمیل‌شده، به یک وضعیت عادی و ماندگار تبدیل کند.

و دقیقاً همین‌جاست که خطر عادی‌سازی طالبان آشکار می‌شود. اگر سلطه‌ای که با زور برقرار شده است، صرفاً به دلیل دوام آن به یک امر عادی تبدیل شود، آنگاه مرز میان «قدرت» و «حق» از میان می‌رود. طالبان می‌توانند قدرت را در اختیار داشته باشند، اما این به خودی خود به معنای برخورداری از حق مالکیت بر جامعه و تعیین سرنوشت مردم نیست.

افغانستان به گروهی تعلق ندارد که با جنگ به قدرت رسیده و اکنون از مردم می‌خواهد فرمان‌برداری خود را بپذیرند. افغانستان متعلق به مردمی است که دهه‌ها جنگ، مداخله، استبداد و ویرانی را تحمل



بوروکراسی چگونه به یک طبقه قدرت تبدیل می‌شود؟



نگاهی به رابطه دولت، طبقات اجتماعی و قدرت سیاسی در اندیشه باکونین

وقتی از طبقه حاکم سخن می‌گوییم، معمولاً ذهن ما به سوی صاحبان ثروت، سرمایه‌داران بزرگ، زمین‌داران و کسانی می‌رود که مالکیت وسایل تولید را در اختیار دارند. این برداشت، بخش مهمی از واقعیت را توضیح می‌دهد، اما همه اشکال قدرت را دربر نمی‌گیرد. ممکن است کسی صاحب کارخانه، زمین یا سرمایه نباشد، اما در موقعیتی قرار داشته باشد که بتواند درباره زندگی هزاران یا میلیون‌ها انسان تصمیم بگیرد. مقام دولتی‌ای که اختیار صدور فرمان، اجرای قانون، تخصیص منابع عمومی یا اعمال قدرت سیاسی را دارد، از نوعی قدرت برخوردار است که نمی‌توان آن را صرفاً با میزان دارایی شخصی او سنجید. همین نکته، ما را به یکی از بخش‌های مهم اندیشه میخائیل باکونین درباره طبقات اجتماعی و دولت می‌رساند: قدرت را نمی‌توان فقط در مالکیت

اقتصادی جست‌وجو کرد؛ باید دید چه کسانی ابزارهای اداره، تصمیم‌گیری، کنترل و اعمال قدرت را در اختیار دارند. باکونین در تحلیل جامعه زمان خود، طبقات اجتماعی گوناگونی را از اشراف و زمین‌داران گرفته تا بورژوازی، کارگران، دهقانان و گروه‌های به‌حاشیه‌رانده‌شده از یکدیگر متمایز می‌کند. در کنار این طبقات، از روحانیون و بوروکرات‌ها نیز سخن می‌گوید. اما اهمیت دیدگاه او در این نیست که صرفاً فهرستی از طبقات اجتماعی ارائه می‌کند؛ مسئله اساسی برای او رابطه میان امتیاز و سلطه است. مالکیت زمین و سرمایه به یک گروه امکان می‌دهد بر گروه دیگری مسلط شود، اما سلطه می‌تواند از مسیرهای دیگری نیز شکل بگیرد. کنترل دستگاه اداری و سیاسی، ابزارهای قهر و حتی وسایل تولید و انتقال دانش می‌تواند به همان اندازه در ایجاد و بازتولید روابط نابرابر نقش داشته باشد.

از این منظر، جامعه را نمی‌توان فقط به دو گروه «ثروتمند» و «فقر» تقسیم کرد. ثروت یکی از سرچشمه‌های قدرت است، اما تنها سرچشمه آن نیست. کسی که مالک سرمایه نیست، ممکن است به واسطه موقعیت سیاسی خود از امتیاز برخوردار باشد؛ کسی که مالک کارخانه نیست، ممکن است کنترل دستگاهی را در اختیار داشته باشد که درباره تولید، توزیع منابع، استخدام، مجازات و اجرای قوانین تصمیم می‌گیرد. به همین دلیل، در بازسازی نظریه باکونین می‌توان سه حوزه اصلی سلطه را از یکدیگر تشخیص داد: حوزه اقتصادی که بر مالکیت و کنترل وسایل تولید و سرمایه استوار است؛ حوزه سیاسی که با کنترل اداره، تصمیم‌گیری و ابزارهای قهر ارتباط دارد؛ و حوزه فرهنگی که به کنترل تولید و انتشار دانش و آموزش مربوط می‌شود.

این برداشت، مفهوم بوروکراسی را از یک اصطلاح اداری ساده فراتر می‌برد. بوروکراسی در اینجا فقط مجموعه‌ای از کارمندان دولت نیست؛ بلکه می‌تواند به یک لایه اجتماعی ممتاز تبدیل شود، زیرا بخشی از جامعه به واسطه موقعیت خود در دستگاه دولت به قدرتی دسترسی پیدا می‌کند که اکثریت مردم از آن محروم‌اند. باکونین از «بدنه‌ای از سیاستمداران» سخن می‌گوید که در عمل،

دیگر گروه‌های ممتاز دفاع کند؛ در شرایط دیگری ممکن است برای حفظ نظم و استمرار خود، حتی با بخشی از همین گروه‌ها درگیر شود. بنابراین، رابطه دولت و طبقات مسلط رابطه‌ای کاملاً میخانیکی نیست. دولت ممکن است علیه یک فرد یا گروه صاحب امتیاز اقدام کند، بدون آن‌که در نتیجه، ساختار کلی سلطه از میان رفته باشد.

این نکته اهمیت زیادی دارد، زیرا نشان می‌دهد که نباید هر تعارض میان دولت و یک گروه ثروتمند یا قدرتمند را به معنای تعارض میان دولت و نظام طبقاتی دانست. دولت ممکن است برای حفظ کل ساختار اجتماعی، منافع کوتاه‌مدت یک بخش از طبقه ممتاز را محدود کند. در چنین حالتی، دولت نه الزاماً در کنار فرودستان قرار گرفته و نه از منطق سلطه فاصله گرفته است؛ ممکن است صرفاً در حال حفظ شرایطی باشد که استمرار خود ساختار سیاسی و اجتماعی را ممکن می‌سازد.

از این منظر، نقد باکونین متوجه افراد به‌تنهایی نیست؛ مسئله اصلی ساختار است. ممکن است فردی با نیت خدمت به جامعه وارد دستگاه دولتی شود و حتی در آغاز هیچ تمایلی به سلطه نداشته باشد. اما اگر ساختاری که او در آن فعالیت می‌کند بر سلسله‌مراتب، تمرکز تصمیم‌گیری و جدایی میان اداره‌کنندگان و اداره‌شوندگان استوار باشد، موقعیت اداری می‌تواند به تدریج منافع و رفتار او را تحت تأثیر قرار دهد. در اینجا، آنچه اهمیت دارد بیش از نیت فرد، قدرتی است که ساختار در اختیار او قرار می‌دهد. باکونین دقیقاً بر همین جنبه ساختاری تأکید می‌کند و معتقد است که دستگاه دولتی می‌تواند روابط سلطه را حتی مستقل از خواست و نیت افراد بازتولید کند.

این دیدگاه ما را به مسئله‌ای می‌رساند که فراتر از زمان باکونین است: آیا تغییر افراد، بدون تغییر ساختار قدرت، الزاماً به تغییر مناسبات قدرت منجر می‌شود؟ اگر فقط کسانی که در رأس حکومت قرار دارند تغییر کنند، اما سلسله‌مراتب اداری، انحصار تصمیم‌گیری، تمرکز قدرت سیاسی و ابزارهای اعمال قهر همچنان پابرجا بمانند، ممکن است روابط سلطه نیز با شکل و نامی تازه

حتی بدون آن‌که امتیازشان رسماً موروثی یا قانونی باشد، می‌توانند به نوعی اشرافیت یا اولیگارشی سیاسی تبدیل شوند. امتیاز آنان نه الزاماً در مالکیت خصوصی بر زمین و سرمایه، بلکه در انحصار تصمیم‌گیری و اداره امور عمومی ریشه دارد.

اهمیت این مسئله زمانی بیشتر روشن می‌شود که به رابطه دولت و بوروکراسی توجه کنیم. دولت بدون دستگاهی که تصمیم‌هایش را اجرا کند، قوانینش را به مرحله عمل برساند و امور عمومی را اداره کند، نمی‌تواند قدرتی مؤثر باشد. به همین دلیل، بوروکراسی به بخشی جدایی‌ناپذیر از دولت تبدیل می‌شود و در همان حال، دولت نیز به بوروکراسی امکان می‌دهد که موقعیت خود را حفظ و تقویت کند. در تفسیر رنه برتیه از اندیشه باکونین، بوروکراسی همان لایه اجتماعی‌ای است که به دولت واقعیت و قدرت عملی می‌بخشد؛ سلسله‌مراتب اداری در این روند به سازوکاری برای استمرار قدرت دولتی تبدیل می‌شود.

در اینجا نکته ظریف‌تری نیز وجود دارد. بوروکراسی الزاماً از ابتدا یک گروه اجتماعی کاملاً مستقل نیست. اعضای آن می‌توانند از طبقات مختلف جامعه وارد دستگاه دولت شوند و پیشینه‌های اجتماعی متفاوتی داشته باشند. اما موقعیت جدید آنان می‌تواند منافع و رفتارهای تازه‌ای ایجاد کند. هنگامی که فردی وارد ساختاری می‌شود که در آن قدرت تصمیم‌گیری، اطلاعات، منابع اداری و ابزارهای اجرایی در اختیار او قرار می‌گیرد، دیگر فقط پیشینه طبقاتی او تعیین‌کننده نیست؛ خود ساختار نیز می‌تواند بر منافع و رفتار او اثر بگذارد. به همین دلیل، در اندیشه باکونین، بوروکراسی گرایشی دارد که منافع خاص خود را شکل دهد و تا اندازه‌ای از سایر طبقات مسلط استقلال پیدا کند.

از اینجا می‌توان به یکی از مهم‌ترین پرسش‌های این بحث رسید: آیا بوروکراسی صرفاً ابزار طبقات اقتصادی مسلط است؟ پاسخ باکونین چنین ساده نیست. او از یکسو بر پیوند دولت با طبقات دارای امتیاز تأکید می‌کند و از سوی دیگر نشان می‌دهد که بوروکراسی می‌تواند منافع خاص خود را نیز پیدا کند. در برخی شرایط، دولت ممکن است از منافع سرمایه‌داران، زمین‌داران یا

فقط با نگاه کردن به نام حاکمان یا میزان ثروت آنان به دست نمی آید؛ باید ساختارهایی را شناخت که قدرت را تولید، توزیع و بازتولید می کنند. بوروکراسی در این میان تنها یک دستگاه اداری نیست؛ می تواند به یکی از مهم ترین حاملان و بازتولیدکنندگان قدرت سیاسی تبدیل شود.

منابع :

۱. میخائیل باکونین، فدرالیسم، سوسیالیسم و ضدخدایی - برای بحث طبقات اجتماعی، مالکیت و تقسیم جامعه.
۲. میخائیل باکونین، خدا و دولت - بهیژه درباره بوروکراسی و اشرافیت سیاسی.
۳. میخائیل باکونین، دولت گرایی و انارشی - برای رابطه دولت، طبقات و بوروکراسی.
۴. رنه برتیه، «عناصر یک تحلیل باکونینی از بوروکراسی» - برای توضیح استقلال نسبی بوروکراسی و رابطه آن با دولت.
۵. ژان-کریستف آنگو، آزادی و تاریخ نزد میخائیل باکونین - برای تحلیل رابطه بوروکراسی با سایر طبقات مسلط.
۶. گاستون لوال، «باکونین و دولت مارکسیستی» - در بحث بوروکراسی و سلطه دولتی.
۷. فلیپه کوریا، نظریه باکونینی دولت.

بازتولید شوند. به همین دلیل، در بررسی هر نظام سیاسی، تنها پرسیدن این که «چه کسی حکومت می کند؟» کافی نیست؛ باید پرسید چه ساختاری امکان حکومت کردن بر دیگران را فراهم می کند و چه کسانی ابزارهای واقعی این حکومت را در اختیار دارند؟ اهمیت بحث بوروکراسی در اندیشه باکونین دقیقاً در همین نقطه آشکار می شود. او مفهوم طبقه را از مالکیت صرف سرمایه فراتر می برد و توجه را به رابطه انسان ها با منابع مختلف قدرت جلب می کند. کسی ممکن است سرمایه نداشته باشد، اما قدرت سیاسی داشته باشد؛ ممکن است زمین نداشته باشد، اما دستگاه اداری را کنترل کند؛ ممکن است مالک کارخانه نباشد، اما درباره زندگی کسانی تصمیم بگیرد که هیچ نقشی در تصمیم گیری ندارند. از این منظر، قدرت سیاسی خود می تواند به سرچشمه امتیاز اجتماعی تبدیل شود.

البته این دیدگاه را نباید بدون توجه به شرایط تاریخی قرن نوزدهم، عیناً بر همه جوامع امروز تطبیق داد. ساختار دولت ها، نظام های اداری و مناسبات طبقاتی در دو قرن گذشته تغییرات بزرگی کرده اند. با این حال، سوالی که باکونین مطرح می کند همچنان از نظر نظری قابل تأمل است: وقتی اداره امور عمومی در دست اقلیتی محدود قرار می گیرد، چه چیزی مانع تبدیل این قدرت اداری به امتیاز اجتماعی و منافع مستقل نمی شود؟

در نهایت، ارزش این بحث شاید در آن باشد که ما را وادار می کند مفهوم قدرت را گسترده تر ببینیم. قدرت فقط در بانک، کارخانه، زمین و سرمایه متمرکز نیست؛ در اداره، اطلاعات، دانش، مقررات، تصمیم گیری و ابزار اجرای تصمیم ها نیز می تواند انباشته شود. بنابراین، برای شناخت ساختار طبقاتی یک جامعه، تنها بررسی صاحبان ثروت کافی نیست؛ باید کسانی را نیز شناخت که اختیار اداره و تصمیم گیری را در دست دارند و دید این قدرت چگونه میان دولت، بوروکراسی و سایر گروه های صاحب امتیاز توزیع می شود.

از همین جا، پرسش اصلی اندیشه باکونین دوباره پیش روی ما قرار می گیرد: قدرت واقعاً در دست چه کسانی است؟ پاسخ به این سوال

افق نو

ارگان مرکزی جبهه انقلابی مردم

NEW HORIZON

Central Publishing organ of the
People's Revolutionary Front

تماس:

people.rev.frt@gmail.com